



مولوی، مثنوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۴

از این تنگین قفس جانا پریدی
وزین زندان طراران رهیدی

ز روی آینه گل دور کردی
در آینه بدیدی آنچ دیدی

خبرها می شنیدی زیر و بالا
بر آن بالا ببین آنچ شنیدی

چو آب و گل به آب و گل سپردی
قماش روح بر گردون کشیدی

ز گردش های جسمانی بجستی
به گردش های روحانی رسیدی

بجستی ز اشکم مادر که دنیا است
سوی بابای عقلانی دویدی

بخور هر دم می شیرینتر از جان
به هر تلخی که بهر ما چشیدی

گزین کن هر چه می خواهی و بستان
چو ما را بر همه عالم گزیدی

از این دیگ جهان رفتی چو حلوا
به خوان آن جهان زیرا پزیدی

اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت
برون بیضه عالم پریدی

در این عالم نگنجی زین سپس تو
همان سو پر که هر دم در مزیدی

خمش کن رو که قفل تو گشادند
اجل بنمود قفلت را کلیدی